گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید مصطفی کاظمی

شهید ۲۳ ساله مدافع امنیت در مقابله با اغتشاشات دی‌ماه ۱۴۰۴

پسرم را به گناه «خدمت به مردم» شهید کردند!

■ **شکوفه زمانی**

مادر شــهید کاظمی می‌گوید: زمانی که مصطفی به دنیا آمد، ۱۰ روز بعد ماه محرم بود و مسجد سر کوچه منزل مادرشــوهرم، مراســم عزاداری از بلندگوی مسجد پخش می‌شد. من در حیاط منزل مادر شوهرم می‌نشســتم تا بتوانم صدای ســینه‌زنی‌ها را گوش کنم و با شنیدن نوحه‌های امام حســین(ع) زار زار گریه می‌کردم و مصطفی را در چنین شــرایطی شیر می‌دادم. شــهید مصطفی کاظمی متولد ۱۳۸۱، از شــهدای مدافع امنیت دهه هشتادی و عضو گردان فاتحین بود که در ۱۸ دی سال گذشته در پمپ‌بنزین قزوین از سوی تروریست‌های وابسته به اسرائیل به شهادت رسید. گفت‌وگوی «جوان» با مهناز کاظمی، مادر این شــهید مدافع امنیت را پیــش رو دارید.

آقا مصطفی موقع شهادت چند سال داشتند؟

پسرم متولد روز دوشنبه، پنجم اسفند ۱۳۸۱ بود. حول و حوش ۱۰ روز مانده به محرم به دنیا آمد. من با آقامصطفی از زمانی که در شکمم بود در ارتباط بودیم و با هم زندگی می‌کردیم.

قبل از آنکه متوجه بارداری پسرم بشوم، احساس می‌کردم چیزی مانند عدس داخل کشــاله رانم در تحرک است. وقتی دکتر رفتم به من گفت: «برو آزمایش بده ببینم چه گلی آب دادید.» بعد از انجام آزمایش‌ها متوجه شدم باردار هستم. دکترم به شــوخی گفت: «گل آب ندادید، بلکه دسته‌گل آن هم از نوع محمدی بوده است.» تا قبل از به دنیا آمدن مصطفی، نمی‌دانستم جنین پسر است یا دختر. یادم است زمانی که به دنیا آمد با آنکه کامل به هوش نیامده بودم، سریع پرسیدم بچه‌ام دختر است یا پسر؟ پرستاران در بیمارستان آتیه تهران از من پرسیدند چه دوست دارید باشد؟ گفتم «هرچه خدا بدهد روی تخم چشمم جا دارد.» من دوست داشتم نامی از اسما رسول‌الله(ص) روی فرزندم بگذارم. چون اسم برادرم محمد بود، نام مصطفی را برای پســرم انتخاب کردم. زمانی که مصطفی را در شکم خود حس کردم و موقعی که به دنیا آمد، از آن روز همه کارهای من با مصطفی انجام می‌شد. در تمام نشست و برخاستم بود. اگر از چیزی ناراحت می‌شــدم بــه مصطفی تعریف می‌کردم و....

زمانی که مصطفی به دنیا آمــد، ۱۰ روز بعد ماه محرم از راه رسید. سر کوچه منزل مادر شــوهرم مراسم عزاداری از بلندگوی مسجد پخش می‌شــد. من در حیاط منزل مادر شوهرم می‌نشســتم تا بتوانم صدای سینه‌زنی‌ها را گوش کنم و با شــنیدن نوحه‌های امام حسین(ع) زار زار گریه می‌کردم. هیچ وقت با شــنیدن نوحه و مصیبت آقا علی‌اصغر(ع) نمی‌توانســتم جلوی اشــک‌هایم را بگیرم و حتی نیاز به روضه‌خوان نداشــتم. همچنین با شنیدن روضه‌هــای علی‌اکبر(ع) حالتی داشــتم. یک عمر برای روضه‌های علی‌اکبر امام حسین(ع) گریه کردم. به طوری که از شــدت گریه نفســم می‌گرفت و با زدن سرفه‌های پی‌درپی نفسم را برمی‌گرداندم. ولی نمی‌دانستم یک روزی خودم می‌خواهم مبتلا بشوم به مادری که علی‌اکبرش را از دست داده و برای شهید جوانم، روضه علی‌اکبر بخوانم.

آقا مصطفی در چه خانواده‌ای بزرگ شدند؟

پدر آقا مصطفی ســپاهی بود، ولی بعدها با دادن آزمون بانکی در بانک مشغول به کار شد.

با همسرم خویشاوند هستیم. برای همین با هم فامیلی مشــترک داریم. البته من در قزوین بــه دنیا آمدم، ولی همســرم متولد تهران بودند. من چهارمین فرزند از یک خانواده ۱۰ نفره هســتم و موقعی که با همسرم وصلت کردم، هیچ تضادی بین ما وجود نداشت.

از خصوصیات اخلاقی پســرتان از بچگی تا جوانی‌اش بگویید. چه ویژگی‌هایی داشتند؟

وقتی مصطفی به دنیا آمد، بچه بسیار باهوش و شیطانی بود. چون بسیار شیطان بود، برای آرام کردنش سه ماهگی او را داخل روروک می‌گذاشتم تا بتوانم به کارهایم برسم. چون خیلی کوچک بود، دو طرفش را داخل روروک متکا می‌گذاشتم که بتواند خودش را داخل روروک نگه دارد، اما مصطفی از هوش خودش استفاده می‌کرد و پاهایش را روی زمین می‌کوبید و کلی خود را با روروک به جلو و عقب می‌برد.

یادم است یک روز پدرش دندانش را جراحی کرده و برای استراحت خوابیده بود. مصطفی آنقدر شیطنت می‌کرد که نمی‌گذاشت من برای پدرش سوپ درست کنم. سریع با روروک به پای پدرش زده و او را از خواب بیدار کرده بود تا خودش را به آشپزخانه برساند. مصطفی اولین کلمه‌ای را که به زبان آورد در سن چهار ماهگی «بابا» بود. تا قبل از یک‌سالگی می‌توانست به راحتی صحبت کند.

مصطفی چون در بچگی حساسیت به واکسن سل و هوای آلوده تهران را داشــت، برای همین سرفه‌های شدیدی می‌کرد. با آنکه ســرما نمی‌خورد، ولی ناگهانی لوزه‌اش چرک می‌کرد و من مجبور بودم هــر هفته دکتر ببرم و چکابش کنم. برای اینکه مصطفی از این مشکل بیماری رهایی یابد، به گفته دکتر اگر به شهر مرطوب و خوش آب و هوا می‌رفت این مشکلش برطرف می‌شد. برای همین پدرش برای شهر لاهیجان انتقالی گرفت و ما در سن چهار سالگی مصطفی برای زندگی به شمال رفتیم. آنجا متوجه شــدم فرزند دومم را باردار هستم. در لاهیجان کنار یک خانواده مذهبی و اصیل قرار گرفته بودیم و همین موضوع باعث شد من هم بیشتر از قبل در این مسیر پیش بروم. مصطفی را از همان سن کم در کلاس‌های قرآن در رشته حفظ و قرائت ثبت نام کردم و زمانــی که من دخترم را باردار بودم، آقا مصطفی خیلی هوایم را داشــت و کمک دســتم بود. حتی موقعی که خواهرش به دنیا آمد و من در شهر غریب نیاز به کمک داشتم، مصطفی در مراقبت از خواهرش به من کمک می‌کرد تا بتوانم کارهای خانه را انجام دهم.

شهید در زمینه حفظ یا قرائت قرآن تا چه حدی رشد کرد؟

مصطفی تا رسیدن به مقطع دوم ابتدایی در اثر کلاس‌های قرآنی که برده بودم، توانسته بود قاری شود و کم‌کم حافظ سوره‌هایی از قرآن شده بود. در سر صف مدرسه اجرای قرائت قرآن داشت. از همان موقع به نماز خواندن و روزه گرفتن عادت کرده بود و در کنار آنها کلاس‌های رزمی هم می‌رفت. از دیگر ویژگی‌های مصطفی جان این بود که از سن دوم راهنمایی تا زمان شهادتش روزهای دوشنبه و پنج‌شــنبه را حتماً روزه می‌گرفت و ما هم در این چند سال اخیر با مصطفی جان این روزها را در طول سال روزه می‌گرفتیم. به طوری که این برنامه ما برای دیگران هم جا افتاده بود و اگر قرار بود ایــن روزهای هفته را ما را به میهمانی دعوت کنند، برای افطار ما را دعوت می‌کردند.

> پســرم از دوم راهنمایــی تا زمان شــهادتش روزهای دوشــنبه و پنج‌شــنبه را حتمــاً روزه می‌گرفــت و ما هــم در این چند ســال اخیر با مصطفی جــان این روزها را در طول ســال روزه می‌گرفتیم. هر کســی می‌خواســت این دو روز ما را دعوت کنــد، افطــاری دعوت‌مان می‌کرد

شما شمال زندگی می‌کردید. پس چطور شد شهادت پسرتان در قزوین رقم خورد؟

مصطفی سال دوم راهنمایی بود که پدرش انتقالی گرفت و ما به قزوین رفتیم تا من پیش خانواده باشم.

تا اینکه مصطفی بدون اینکه تست تمرینی داشته باشد، امتحان کنکور داد و توانست در رشته مهندسی مکانیک دولتی روزانه دانشگاه تبریز قبول شود. مهندسی مکانیک را در تابســتان ۱۴۰۴ به صورت هشــت ترمه تمام کرد و به عنوان دانشــجوی برتر برای ادامــه تحصیلاتش به مقطع ارشد راه یافت. مصطفی چند ماه قبل از شهادتش یک نخبه علمی شــده بــود. تحصیلاتش را تــا دفاع از پایان‌نامه‌اش پیش برده بود و همه جا باعث افتخار من بود.

شهید کاظمی در رشته مهندسی تحصیل کرده بود

شهید چه فعالیت‌هایی در بسیج انجام می‌داد؟

مصطفی از راهنمایی عضو بســیج بــود. از طرفی هم به عنوان عضو بسیج دانشگاه فعالیت داشت. دو سال پیش با پدرش عضو بسیج فاتحین شدند تا در جنگ ۱۲ روزه فعالیت داشــته باشــند. آنهایی که عضو بسیج فاتحین هستند می‌توانند برای کمک به لب مرز هم بروند. فرمانده پســرم در فاتحین تعریف می‌کرد: «مصطفی دو ساعت پشت در گریه می‌کرد که من را هم برای کمک کردن به لب مرز ببرید. من هم گفتم پسرجان شما پایان خدمت ندارید و دو ماه آمادگی مورد نیاز را ندیده‌اید. همین باعث شد مصطفی برود دوره آموزشی ۴۵ روزه و ۳۰ روز آن را در گردان امام‌علی(ع) پشت‌سر بگذارد.»

در بهترین شرایط، کاربرد بسیج فاتحین برای کشورهای لب مرز کمک به مرزداران اســت. مصطفی وقتی که از آموزش ۳۰ روزه آمادگی دفاعی برگشت، دید بسیجیان در خیابان فعالیت دارند. ســریع به گردانش زنگ زد و از آمدن خودش به قزوین اطلاع داد تا اگر نیازی به وجودش بود از او استفاده کنند.

مصطفی ۱۷ دی ۱۴۰۴ خــودش برای معرفی به گردان رفت و ساعت یک و نیم شــب آمد. وقتی که آمد به من گفت: «مامان، اغتشاشــگرها دیوانه شده‌اند و بسیجیان را با سنگ می‌زنند. در صورتی که بسیجی‌ها با آنها کاری ندارند و از مردم مراقبت می‌کنند تا آشــوبگرها جایی را آتش نزنند و شیشه‌ای را نشــکنند و به زن و بچه مردم آسیب نرسانند.» پسرم شــروع اغتشاشات در خیابان‌ها بود.

برای شما از وقایع آن روزها تعریف می‌کرد؟

هر شب وقتی می‌آمد، برای من تعریف می‌کرد و می‌گفت: چه کسانی آسیب دیدند و چه اتفاق‌هایی افتاده است. روز شهادتش در ۱۸ دی‌ماه، مثل همیشه روزه پنج‌شنبه‌اش را نیز گرفته بود. موقع آخرین خداحافظی، گویا قلبم از جا درآمد. فوراً هفت مرتبه آیت‌الکرسی را برای سلامتی مصطفی خواندم، ولی نتوانستم به مصطفی بگویم نرود. چون بودن مصطفی در خیابــان از آرمان و اعتقاداتمان بود. دو ساعت بعد مصطفی سالم برگشت و گفت گردان خودمان «فاتحین» فراخوان زده است و من باید آنجا بروم. ساعت چهار بعدازظهر با پدرش به گردان فاتحین رفتند و من هم فکر می‌کردم گردان فاتحین نقشی در خیابان‌ها ندارند و فقط یک فراخوان آماده‌باش است. آن لحظه من دیگر موقع خداحافظی همه چیز یادم رفت. نه چهار قل و نه آیت‌الکرسی را برای سلامتی مصطفی نخواندم. حتی همســرم موقع رفتن به من گفت: «خانم هر دقیقه زنگ نزن که ما کجا هستیم. اگر شــب هم نیامدیم نگران ما نباش. آماده‌باش هستیم.»

آن شــب خدا یک آرامش خاصی به من داده بود. حتی رختخواب پسرم و همسرم را در هال خانه انداخته بودم که دیر وقت آمدند بخوابنــد. خودم با دخترم خوابیدم تا اینکه چهار صبح گوشــی من زنگ خورد و به من اطلاع دادند: «نگران نباش، کمی ســر آقا مصطفی خراشیده و به بیمارستان منتقل شده اســت.» در مرحله اول فکر کردم شــاید زخمی شدنشــان به خاطر تصادف در راه برگشت از گردان به منزل است، اما وقتی که متوجه عمق شلوغی‌های آن شب شدم، تازه فهمیدم که چه خبر است. من دائم به گوشی پســرم زنگ می‌زدم که شاید جواب بدهد، ولی جوابی از مصطفی نشنیدم.

در شهادت پسرتان در پمپ‌بنزین قزوین چه اتفاقی افتاد؟

من به خیال خودم که شــاید مصطفی زنده است، برای آرامش خودم سجاده‌ام را پهن کردم و نماز و دعا خواندم و ۵۳۰ مرتبه صلوات خاصه حضرت فاطمه زهرا(س) را برای سلامتی مصطفی فرستادم و خواستم تا عزیز من را برگرداند، علی‌اکبرم را سالم برگرداند. در صورتی که همان شب قبل مصطفی شهید شــده بود و من خبر نداشتم. ساعت ۷:۳۰ صبح به بیمارســتان رفتم و دیدم همسرم زخمی روی تخت بیمارستان افتاده است.

پدر مصطفی در اثر ضرب و شتم در حادثه پمپ‌بنزین از سوی اغتشاشگران بیهوش شــده بود. اغتشاشگران فکر کرده بودند پدر مصطفی شهید شده، برای همین دست از سرش برداشته بودند. مردم او را به بیمارستان منتقل کرده بودند. پدر مصطفی گاهی به هوش می‌آمد و دوباره از هوش می‌رفت. با گریه از همســرم پرسیدم مصطفی کجاست که گفت: «نمی‌دانم مصطفی کجاست. من زمان حادثه بیهوش شده بودم.»

من از آن روز تمام بیمارســتان‌های قزویــن را تک به تک به دنبال مصطفی گشــتم، ولی خبری از مصطفی نبود. بعد شــوهرم را مرخص کردم و به منزل آوردم. چون در بیمارستان اغتشاشــگران زیاد بودند و محل امنی برای ماندن نبود. بعد از ظهر به خاطر شــهادت مصطفی خانه ما در رفت و آمد بود و من فکر می‌کردم به خاطر دیدار از همسرم به منزل ما می‌آیند. ساعت هفت شب ناامیدانه از همه جا به عکس مصطفی نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «مادر کجای خاک قزویــن دنبالت بگردم؟ کجــا بی‌یار و یاور شدی؟» آنجا بود که به شهادت مصطفی راضی شدم و به خدا گفتم قبول! مصطفی در دست من امانت بود، ولی من مادر هستم و باید بفهمم مصطفی کجاست؟

ســاعت ۱۰ شــب پدرم با داداش بزرگم منزل ما آمدند و من فکر کردم برای دیدار از همســرم آمدند، ولی آنها خبر شهادت را به پدر شهید دادند و من از طریق همسرم شهادت پسرم را متوجه شدم.

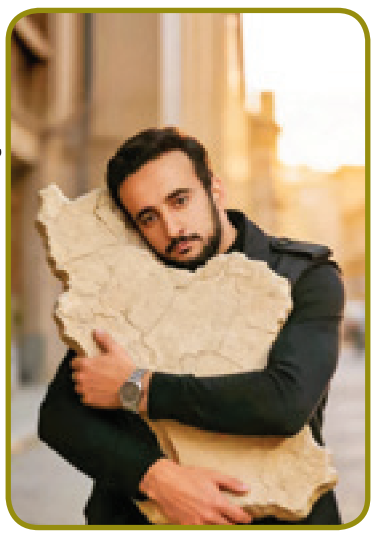

شهید ۲۳ ساله مدافع امنیت، مصطفی کاظمی

> هیچ کس باورش نمی‌شد که من بتوانم شهادت پســرم را تحمل کنم. یک عمر سر سجاده‌های نمازم از خدا خواســتم مبادا من را با بچه‌هایم امتحــان کنی، امــا باید بگویم شــهدا هنگام شهادتشان صبر را برای خانواده مخصوصاً برای پدر و مادرشان از خدا و ائمه اطهار(ع) می‌گیرند

سخن پایانی

یک جملــه را دائم در مغــزم مرور می‌کنم: «بِــأَیِ ذَنبٍ قُتِلَتْ؟» واقعاً این بچه‌ها به چه گناهی اربا اربا شدند؟

حادثه پمپ‌بنزین قزوین شباهت به واقعه کربلا دارد. آیا به گناه پوشیدن یک لباس نظامی؟ لباسی که نمی‌گوید در داخلش چه کسی وجود دارد. امکان دارد آن لباس را یک دکتر بر تن کند یا یک کارمند بپوشد یا یک کارگر یا بقّال سر کوچمان. لباسی که نمی‌گوید طرف چه کاره است، بلکه می‌گوید هر کجای این مملکت مشکل دارد، من با پوشیدن این لباس برای رفع آن مشــکل آمــاده جنگیدن و دفاع هستم. لباسی که می‌گوید من برای خدمت به هموطنم که سختی نکشــد، این لباس را بر تن می‌کنم. لباسی که در صورت ســیل اول از همه حاضر می‌شود، در زلزله هم همینطور، در کرونا نیز همینطــور، در جنگ ۱۲ روزه نیز همینطور. آیا پسرم و همرزمانش را به خاطر پوشیدن این لباس به شهادت رساندند؟

بچه‌های مدافع امنیت در هر شرایطی از جان و مال خود می‌گذرند تا مردم را یاری کنند. نکته آخر خدمتتان بگویم هیچ کس باورش نمی‌شد من بتوانم شهادت پسرم را تحمل کنم. یک عمر سر سجاده‌های نمازم از خدا خواستم مبادا من را با بچه‌هایم امتحان کنی، اما باید بگویم شهدا هنگام شهادتشــان صبر را برای خانواده مخصوصــاً برای پدر و مادرشان از خدا و ائمه اطهار(ع) می‌گیرند.

هر وقت بی‌تابی مصطفی را می‌کنم، شهید یک آرامشی را از ائمه اطهار(ع) به من هدیه می‌دهد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۶۰۷

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱						■					■				
۲			■				■					■			
۳				■					■				■		
۴	■				■					■					
۵		■						■						■	
۶						■				■					■
۷			■				■				■				
۸				■								■			
۹					■				■				■		
۱۰	■					■				■					
۱۱		■						■						■	
۱۲						■					■				■
۱۳			■				■					■			
۱۴				■					■				■		
۱۵					■					■					

از راست به چپ

■ ۱- شهری در اســتان کرمان- فرمان دوچرخه- دختر ســرزمین عجایب ■ ۲- تپه و پشته- آهک- قفل چوبی درهای قدیم- دیوار بلند ■ ۳- زباندار بی زبان- پایتخت غنا- نی نازک- گرفتنی ســر بزنگاه ■ ۴- چاشــنی آش رشته- خوردنی اقتصادی- پادشاه روحانی یهود ■ ۵- غرس نهال- سرنوشت ■ ۶- کاشف گردش خون- اندازه گرمی و سردی هوا- مهاجم اسبق رئال و تیم ملی انگلیس ■ ۷- زوبین- اراده قوی- جگر خوار بنی امیه- همراه تام رمان مارک تواین ■ ۸- جزایر دوگانه- پارکومتر- اهلی و دست‌آموز ■ ۹- بزرگراهی در تهران- ساز و برگ زندگی- نوعی آچار- علامت مفعول ■ ۱۰- پنبه‌زن- عنوانی برای پیشوایان مذهبی دین یهود- یار سلامان ■ ۱۱- سفینه فضانورد اروپایی- آب فاضلاب ■ ۱۲- مادر یوسف- درختی با برگ‌های پنجه‌ای- دشمن درخت ■ ۱۳- محکم‌کردن- سوغات کرمانشــاه- چیزها- امر به یافتن ■ ۱۴- جغه- رنگ قرمز قالی‌بافان- جای دنــدان- صابون خیاطی ■ ۱۵- واحد شمارش گردنبند- جوهر درخت بلوط- تا هنگامی که

از بالا به پایین

■ ۱- اسب یدک- لقب رســتم- واحد زمین‌لرزه ■ ۲- نابودی و مرگ- حالا- دورگه ■ ۳- واحد بزرگ نظامی- از خشکبار- هواپیمای فشفشه‌ای ■ ۴- قورباغه- آهنگر انقلابی- کم قطر ■ ۵- ترک وطن- زن خالدار- بازی نهایی ■ ۶- محرمانه- انجیر- سقف دهان ■ ۷- واحد ورزش مشتزنی- نام سردار دلیر اشک سیزدهم که کراسوس رومی را کشت- ویتامین جدولی ■ ۸- فرمان کشتی- روشنایی ماه- شاعر دشتستانی ■ ۹- تلخ نشده- بیماری کزاز- دید و نگاه ■ ۱۰- قوم آتیلا- رشــته کوه بلند زاگرس- به مقصود رسیدن ■ ۱۱- فرمانده کشتی- میر غضب- گناهکار ■ ۱۲- کشــور وین تیان- گیاه- بخار دهان ■ ۱۳- ورق کاغــذ- از واحدهای وزنی برابــر ۳۰۰ کیلوگرم- نوعی خویشاوندی ■ ۱۴- نمایشنامه‌ای از فدریکو گارســیا مارکز- پول نیجر- خدای هندو ■ ۱۵- گلوله تفنگ بادی- پیشگویی- قایق پارویی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۴	۸					۳	
			۵	۲	۶			
							۲	۷
۹	۲	۵						
		۱					۷	۴
			۹	۶	۳			
							۴	۱
				۳	۷			
	۸	۲			۱			

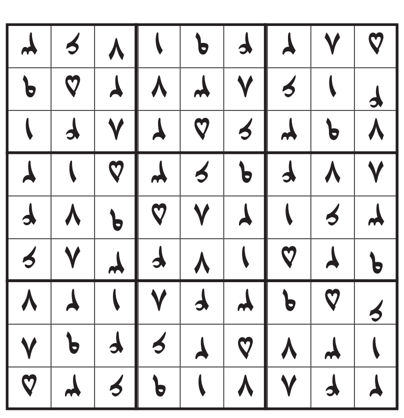

جدول کلمات متقاطع
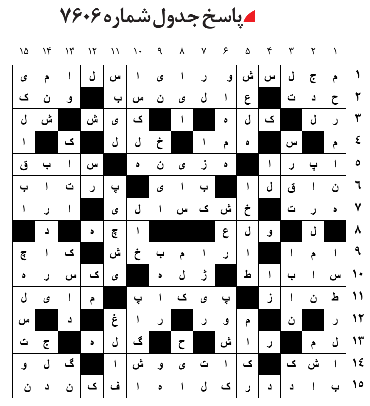
پاسخ جدول شماره ۷۶۰۶